

آب و باد

گذاری بر زندگی نامه سردار مصطفی دوم پاسدار

بخش علی کامرانی صالح

به قلم: مصطفی تمنایی

**Hazalah
Publications**



آبرومندی

زندگینامه سردار سرتپ دوم، مبارز، کامرانی صالح

انتشارات حنظله

نویسنده و پژوهشگر: مصطفی محمدی تمنایی

ویراستاری و مدیر ادبی: فرشید امام زادگان

ناظر پروژه: حمید عظیمی

طراحی: مدینه نوروزیان

صفحه: ۱۰۰ - ن بابایی

آرشیو: آدا، کتابخانه آثار و نشر ارزش‌های

درج مقدس، ستان البرز

نوبت چاپ: اوّل

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۱۷۴-۶-۳

آدرس نشر: کرج، ۴۵ متری گلشهر، بلوار هوشیار،

نیش خیابان فرهاد جهانی

شماره های تماس: ۳۴۶۰۹۵۹۴ - ۳۴۶۰۹۵۹۳

پست الکترونیک: hanzale91@yahoo.com

سرشناسه: محمدی، مصطفی، ۱۳۵۱

عنوان و نام پدیدآور: آبرومندی، محمدی، زندگینامه
سردار سرتپ دوم پاسدار بخش علی لسانی، مبارز، به
مصطفی تمنایی.

مشخصات نشر: کرج: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های
دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های
مقدس استان البرز، انتشارات حنظله، ۱۳۹۶.

مشخصات فلهاری: ۱۷۰ص: تصویر (رنگی).

۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۶۱۷۴-۶۰۰-۹۷۸-۱۲۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: کامرانی صالح، بخش علی، ۱۳۴۳ -

موضوع: سرداران - ایران - خاطرات

موضوع: Iran -- Diaries -- Generals

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - خاطرات

موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Per-

sonal narratives

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع
مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
استان البرز، انتشارات حنظله

رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۵۲/۳۲۹ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۵۸-۹۲

برگ‌نامه:

پیش‌درآمد / صفحه ۷

پدر نخست:

دل‌تنگ آغوش مادر / صفحه ۱۳

پدر دوم:

ستاره‌های روزگار / صفحه ۱۹

پدر سوم:

یکی از روزهای من زنده می‌شود / صفحه ۲۵

پدر چهارم:

ابراهیم / صفحه ۳۰

پدر پنجم:

سال شصت‌وسه / صفحه ۵۵

پدر ششم:

فلزهای داغ / صفحه ۷۱

پدر هفتم:

تازه آغاز کار... / صفحه ۱۳۱

پدر هشتم:

یادداشت پایانی / صفحه ۱۴۵

پدر نهم:

یادگاری‌ها / صفحه ۱۶۵

پیش درآمد

زیر باران توت با به سایه سار گذاشته بودم:

نسیمی می وزید و می نکاند و می ریخت. درشت، سپید و آبدار. و سایه سار عصرگاهی. از بلندای چند تری درختی تناور. به نظرم، توت تقویم خردادماه است. نه سال از آخرین ماه فصل بهار. روبه رو، در پایان فضای گسترده آسفالته، در پای شیشه ای یک ساختمان کشیده ولی نه چندان مرتفع، به حالت کشیده دامن باز کرده بود. پلکانش انگاری دندان هایی باشد که از لبها بیرون بزنند. درهای شیشه ای، با قاب و کلافی سبزرنگ، حس آرامش بهم می دهد. و امنیت. از کودکی لابد به این خاطر است که می دانی و می بینی آن سوی در چه خبر است. ساختمان مرکزی بود. سه - چهار طبقه. مرکز فرماندهی. همین این فضای دل باز، محوطه سبز درختی و چمن زار بود که با درخت توت آغاز می شد. و مرکز این نگین، یک سکوی مکعبی سنگی تازه ساز. برای آرامیدن ساخته شده بود. آرامیدن یک مرد تنها. و گمنام. سرباز وطن آسوده آرمیده بود.

راهم را کج کردم. «پنج دقیقه دیر هم بشود، طوری نیست.»

هفته پیش که آمده بودم، از پاگرد دوم ساختمان روبه‌رویی دیدم که چند کارگر سنگ‌کار دارند چیزی را این‌جا سروسامان می‌دهند. یک نگاه بس بود تا دستم بیاید که مزار است.

زمزمه‌کنان همان راه کج را ادامه دادم. راه کج من، رسید به سکویی که راست رو به قبله ساخته شده. این‌طوری اول جهت قبله را می‌شود پیدا کرد. بعد، فکر فرورفت که این دیگر کیست؟! این‌جا کجاست؟! این‌جا چه کار می‌کنند... از کجا آمده... چرا این‌جا... چرا... چرا گمنام...؟!

لبه‌ایم هر پتان خوش بود به زمزمه حمد و سوره. عقب عقب آمدم، دو سه دانه توت برداشتم، ولی سفید و تمیز از کف محوطه برداشتم، انداختم گوشه لپ و راست رفتیم سمت ورودی ساختمان. طبقه بالا کسی منتظرم نبود؛ سردار کامرانی صالح، فرمانده نیروی انتظامی استان البرز؛ از سربازهای لشکر روح‌الله. یکی از رزمندگانهای کشته انقلاب اسلامی در دوران جنگ. گپ‌زدن با او را توی یک ماه گذشته بارها مزه کرده بودم. یادآوری و بازگویی گذشته، آن‌هم برای دو آدم میانی سال لذت‌بخش است.

روی پاگرد طبقه فوقانی، با ته‌مزهای از توت، ایستادم و صاف نگاهی انداختم به جایگاهی که برای سرباز گمنام ساخته شده بود؛ از لابه‌لای برگ‌های سبز و پهن توت‌ها و چند درخت متراکم، ریشه‌ای از سطح تخت و برجسته جایگاه به‌سختی پیدا بود؛ طوری که فن تشییر سنگ، از برگ و مزار از درخت تناور، سخت شود. نگاه، مزه توت را شیرین کرد. شاهد شد و به دلم نشست. حتی انگاری هرم آفتاب، به همان اندازه‌ای که از براقی تابش در چشم مشتق می‌شود، به گرمای نگاهم افزود.

هنگامی که نگاه آدم گرم و شیرین می‌شود، از بودن درجایی و یا در کنار یکی دیگر، شتابی برای رفتن در وجود آدمی نمی‌ماند. هیچ جایی برای هیچ شتابی.

بعد، مقصد می‌شود همان جایی که هستی. و دوست داری بمانی. و نگاه کنی. نگاه کنی. نگاهی به قول سهراب سپهری «از جنس تنهایی». باید و بعد، درخت را بلد شد، حرف را از یاد برد و... لال شد.

بس ام شد؛ به همین اندازه که کلام بیش از اندازه در این پیش‌درآمد آزاد شده. چاره‌ای نیست. نویسنده می‌میرد، شاعر می‌میرد تا حرف آزاد شود. مرد ما هم، آنانی که به هویت مرد هستند و نه صرفاً به جنسیت، رفتند و می‌روند تا آینده، ما، سرزمین و باورها همگی آزاد شوند. از این دست نگاه‌ها و این گونه لحظه‌ها، توی زندگی کم نداشته‌ام. چه آن‌هایی که قدرشان را دانستم و چه آن دسته که قدرشان را ندانستم و روزگار بعدها بهم یادآور شد: می‌بایست قدر چیزی را که داشتی، می‌دانستی!

شاید بگویند که یک لحظه ساده، چگونه می‌تواند این اندازه تأثیرگذار و قیمتی باشد؟

باید بگویم که زندگی - مفهوم آلمانی زندگی - از همین لحظه‌ها شکل و معنا پیدا می‌کند. همین لحظه‌های عادی و ساده. همین ثانیه‌های تکراری و گذرا. حتی در روال چیزی به نام عادت. هر قدر اجازه بدهیم که یک لحظه و نگاه در روان و خاطرمان رخنه کند، تأثیر آن را هرگز نخواهیم دید؛ حتی اگر این لحظه‌ها اختصاص به خودمان نداشته باشد. باز هم عقب عقب رفتن طرف کریدور. و اتاق اول که سردرش خورده بود: دفتر فرماندهی.

* * *

فضا زیر شاخه‌های درخت مگلونیا نیمه‌روشن است؛ نه آن قدر که پریدگی خوف‌ناک رنگ چهره مادر را پنهان کند:
- مصطفی! امروز رفتی مصاحبه؟
- آره مامان، رفتم.

خشم آشکاری در هوای دوداندود و گرفته تهران حس می‌شود. مسلم است که این هوا هرگز موافقت شهروندان را به دست نخواهد آورد. گرمای خردادماهی هم که به آن افزوده شود، واویلا!

رفته رفته که هوا تیره‌وتار می‌شود، مادر سر و چانه را پایین می‌اندازد:
- نوبت مون شد؟

- نشاء.

دست راست میله پروفیل نیم‌کت را چنگ زد:
- درد بگی، سر چی مرضه.

آرام و آندامش می‌رود توی فکر و با رنگ‌پریدگی‌های دسته نیم‌کت بازی‌اش می‌گیرد. نر به انگشت را می‌کشد روی زنگ‌زدگی. کارش همین است. رفوی هر ایراد که در نزدیکان ببینند.

از زمانی که یادم می‌آید، مانند بیش‌تر مادرها، اصلاً همه‌شان. و اگر از دست‌شان برنیاید، غصه‌اش را بنور.

- همه‌اش از خودش پرس. از مادرش هم پرس. پرسیدی اصلاً امروز؟

- باشه، می‌پرسم. امروز؟ نه یادم نیست. کی بهت خبرمون. شایدم پرسیدم.

آره گفت یه چیزهایی.

- آگه نپرسیدی، پرس.

انگشت اشاره‌ام را از لای سررسید همراهم بیرون کشیدم.

- پرسیدن نمی‌خواد. خودش می‌گه. می‌گه.

- آدم با داشتن پدر و مادرش یه جور ثروت‌منده، با قدردونی ازشون یه جور

دیگه. یه جور بهتر.

- بله.

گفت‌وگوی دیروز با فرمانده نیروی انتظامی استان البرز، آن قدر در روانم نفوذ دارد که بتوانم ذهنم را از کلافگی هوا نجات بدهم؛ البته که اگر

روح انسان بتواند - بدون دخالت بدن - به ادراک برسد، بسیار عالی است. و این که بتوانی بدن را در تنگنای تنهایی، درد، سختی، بیهوده‌گی و به‌ویژه وضعیتی که الآن من گرفتارش هستم، رها کنی و به چیزهای بهتری فکر کنی.

سوم خردادماه سال ۱۳۹۵

مصطفی تمنایی

www.ketab.ir